

۷۸۱۱

۶/۱۴

۲۵۱۲

۳۴۴

مغازه جادویی

نویسنده: دکتر جیمز دوتی

مترجم: فریناز بیابانی

www.ketab.ir

چرا از کاغذ بالکی استفاده می کنیم؟

۱. کاغذ بالکی از کاغذهای تحریر سفید، سبک تر است.
 ۲. در تهیه آن از مواد شیمیایی استفاده نشده و شیوه تولید آن مکانیکال است.
 ۳. نور را منعکس نمی کند و مانع از خستگی چشم هنگام مطالعه می شود.
- کاغذ بالکی به دلیل موارد بالا از کاغذ تحریر سفید گران تر است.
- این کتاب با کاغذ بالکی دوستدار محیط زیست تولید شده است.



سرشناسیه	داتی، جیمز رابرت، ۱۹۵۵-۱۹۵۵
عنوان و نام پندآور	(Doty, James R., 1955-James Robert)
مشخصات نشر	مغازه جادویی/نویسنده جیمز دوتی : مترجم فریناز بیابانی.
مشخصات ظاهری	تهران: دانش آفرین، ۱۴۰۰.
شابک	۳۲۸ ص.
وضعیت فهرست نویسی	978-622-98530-1-6
یادداشت	فبا
موضوع	عنوان اصلی: Into the magic shop : a neurosurgeon's quest to discover the mysteries of the brain and the secrets of the hear
موضوع	داتی، جیمز رابرت، ۱۹۵۵-۱۹۵۵
موضوع	(Doty, James R., 1955-James Robert)
موضوع	جراحان مغز و اعصاب -- ایالات متحده -- سرگذشتنامه
موضوع	Neurosurgeons -- United States -- Biography
موضوع	شفقت
موضوع	Compassion
موضوع	نوع دوستی
موضوع	Altruism
موضوع	حس و جان
موضوع	Mind and body
شناسه افزوده	بیابانی، فریناز، ۱۳۷۵ - مترجم
رده بندی کنگره	RD۵۹۳/۹
رده بندی دبی	۶۱۷/۳۸۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	۸۳۶۹۹۵
اطلاعات رگورد کتابشناسی	

۶۶۹۱۲۱۲۰ - ۶۶۹۱۲۱۲۱ (۰۲۱)
 ۸۸۹۹۵۱۸۱ - ۸۸۹۹۵۱۸۲ (۰۲۱)
 ۰۹۱۳۴۷۰۰۳۳۹ - ۰۹۱۳۴۷۰۰۳۴۰

انتشارات
 دانش آفرین



تهران، ابتدای آزادی، ابتدای جمالزاده جنوبی، کوچه دانشور، پلاک ۲، واحد ۲

عنوان : مغازه جادویی

ناشر : دانش آفرین

نویسنده : دکتر جیمز دوتی

مترجم : فریناز بیابانی

نوبت چاپ : اول - ۱۴۰۰

نوبت ویرایش : اول

شمارگان : ۵۰۰ جلد

قیمت : ۶۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۸۵۳۰-۱-۶ ISBN : 978-622-98530-1-6

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

فهرست

مقدمه: چیزهای زیبا	۷
بخش اول: در مغازه جادویی	۱۵
فصل اول: جادوی واقعی	۱۷
فصل دوم: بدن در آسایش	۲۸
فصل سوم: فکر کردن درباره فکر کردن	۵۶
فصل چهارم: دردهای رو به رشد	۷۶
فصل پنجم: سه آرزو	۹۸
بخش دوم: اسرار مغز	۱۱۹
فصل شش: خودت را وقف کار کن	۱۲۱
فصل هفتم: غیرقابل قبول	۱۳۷
فصل هشتم: این جراحی مغز نیست	۱۵۹
فصل نهم: سلطان هیچی	۱۸۴
بخش سوم: اسرار قلب	۱۹۷
فصل دهم: تسلیم شدن	۱۹۹
فصل یازدهم: الفبای قلب	۲۱۰
فصل دوازدهم: ابراز شفقت	۲۲۴
فصل سیزدهم: صورت خدا	۲۳۸
یادداشت نویسنده	۲۴۶

مقدمه: چیزهای زیبا

وقتی پوست سر از جمجمه جدا می‌شود، صدای خاصی می‌دهد. مثل چسبی که باز می‌شود. صدا، بلند و عصبانی و کمی ناراحت کننده است. در دانشکده پزشکی، کلاسی وجود ندارد که بو و صدای جراحی مغز را یاد دهد. اما کاش یاد می‌دادند. وزوز سنگین مته‌ای که جمجمه را می‌شکافد. اره استخوانی که حکاکی می‌کند و اتاق عمل را با بوی خاک اره تابستانی پر می‌کند. صدای بلند و اکراه آمیزی که جمجمه هنگام بلند شدن از سطح دورا، کیسه ضخیمی که مغز را می‌پوشاند و از طریق مدافع مغز در برابر دنیای خارج محسوب می‌شود، از خود تولید می‌کند. فیچپی به آرامی، دورا را برش می‌دهد. وقتی مغز نمایان می‌شود، می‌توانید حرکت موزون آن با ضربان قلب را ببینید و حتی گاهی صدای ناله اعتراض آمیزش را بشنوید که گویی از برهنگی و آسیب پذیری اش شاکی است و از اینکه اسرارش زیر نور چراغ‌های سنگین اتاق عمل، در معرض دید همگان قرار گرفته است می‌غرد.

پسرک در روپوش بیمارستان، کوچک و ریزنقش به نظر می‌رسد و گویی تخت انتظار می‌خواهد او را ببلعد.

«مامان بزرگم برای من دعا کرده. برای تو هم دعا کرده.»

صدای دم و بازدم سنگین مادرش را از کنار تخت می‌شنوم. می‌دانم که سعی دارد به خاطر پسرش شجاع باشد. به خاطر خودش. شاید حتی به خاطر

من، دستم را میان موهای پسرک می کشم. قهوه ای و بلند است و هنوز به موی بچه های خردسال شبیه است. از تولد امسالش برایم می گوید.

«قهرمان، دوست داری باز اتفاقات امروز رو برات توضیح بدم یا آماده ای؟»
وقتی او را قهرمان و رفیق صدا می کنم، خوشش می آید.

«من می خوابم. تو اون چیز زشت رو از تو سرم می کشی بیرون تا دیگه درد نگیره. بعد مامان و مامان بزرگ رو می بینم.»

«چیز زشت» در واقع مدولوبلاستوما^۱، شایع ترین تومور مغزی بدخیم در کودکان است که در حفره عقبی مغز (مرکز جمجمه) شکل می گیرد. تلفظ کلمه مدولوبلاستوما حتی برای بزرگسالان نیز سخت است، چه برسد به یک کودک چهار ساله. تومورهای مغزی کودکان، واقعا چیزهای زشتی هستند. به همین خاطر من مسکلی برای استفاده از این عبارت نمی بینم. مدولوبلاستوماها اغلب مهاجمانی بد شکل و عجیب و غریب هستند که تقارن بی نظیر مغز را بر هم می زنند. آن ها بین دو لوب مخچه آنقدر رشد می کنند که نه تنها مخچه بلکه ساقه مغز را نیز فشرده می کنند و سرانجام راه گردش مایعات مغز را مسدود می سازند. مغز، یکی از زیباترین چیزهایی است که من دیده ام و کشف اسرار و یافتن راه های بهبود آن، نعمتی است که هرگز بی اهمیت نمی شمارم.

«به نظر من آماده ای. من برم ماسک سوپرمنم رو بزنم. تو اتاق روشن می بینمت.»

به من لبخند می زند. ماسک های جراحی و اتاق های عمل می توانند ترسناک باشند. امروز آن ها را ماسک سوپرمن و اتاق روشن می نامم که او نترسد. ذهن چیز بامزه ای است اما قصد ندارم برای یک بچه چهار ساله،

۱. Medulloblastoma: متداول ترین نوع ابتدایی سرطان مغز در کودکان است

معنای کلمات را شرح دهم. بعضی از داناترین افراد و بیمارانی که ملاقات کرده ام، کودک بوده اند. قلب یک کودک، کاملاً باز است. بچه‌ها می‌گویند که چه چیزی آن‌ها را می‌ترساند، چه چیزی خوشحال‌شان می‌کند و از چه خصوصیات تو خوش‌شان می‌آید. هیچ نقشه و قصد پنهانی وجود ندارد و هرگز مجبور نیستید حس واقعی آن‌ها را حدس بزنید.

رو به مادر و مادر بزرگش می‌گویم: «یکی از اعضای گروه، مدام شما رو در جریان عملیات قرار میده. پیش بینی من اینه که تومور رو به طور کامل برمی‌داریم. انتظار ندارم عارضه‌ای پیش بیاد.»

این‌ها صرفاً کلمات امیدبخش یک جراح برای اطمینان دادن به خانواده بیمار نیست. برنامه من این است که با یک جراحی تمیز، تومور را بردارم و یک تکه کوچک از آن را به آزمایشگاه بفرستم تا ببینیم چیز زشت چقدر زشت است.

می‌دانم که مادر و مادر بزرگ هر دو چقدر ترسیده اند. به نوبت دست آن‌ها را می‌گیرم و سعی می‌کنم به آن‌ها اطمینان خاطر بدهم و کمی آرام‌شان کنم. هیچ وقت کار راحتی نیست. سردردهای صبحگاهی یک پسر بچه، بدترین کابوس هر پدر و مادری است. مادر به من اعتماد دارد، مادر بزرگ به خدا، و من به تیمم.

به کمک هم سعی می‌کنیم جان این پسرک را نجات دهیم.



بعد از اینکه متخصص بیهوشی، پسرک را می‌خواباند، سر او را در قاب مخصوص متصل به مجموعه‌اش جای می‌دهم و قیچی مورا درمی‌آورم. هر چند اغلب پرستار، محل جراحی را آماده می‌کند، من همیشه ترجیح می‌دهم خودم، سر را بتراشم. این برایم مثل یک سنت قدیمی شده است. همانطور

که سر را به آرامی می تراشم، به این پسر کوچک و ارزشمند فکر می کنم و در ذهنم تک تک جزئیات عمل را مرور می کنم. اولین بریده مو را جدا می کنم و به مسئول اتاق می دهم تا در کیسه ای ببیچد و بعدا به مادر پسرک بدهد. این اولین باری است که پسرک موهایش را کوتاه می کند و شاید اکنون این مسئله در نظر مادرش بی اهمیت باشد، اما می دانم که بعدها اهمیت پیدا می کند. این نقطه عطفی در زندگی است که می خواهی همیشه به یاد بیاوری. اولین مو، اولین دندان، اولین روز مدرسه، اولین باری که دوچرخه را می رانی. اولین جراحی مغز هرگز در این لیست، جایی ندارد.

با ملایمت طره های قهوه ای روشن مو را قیچی می کنم و امیدوارم بیمار کوچکم بتواند همه این اولین ها را تجربه کند. در ذهنم می توانم چهره خندان او را با جای خالی دندان جلویی اش ببینم. اولین باری که با کوله پشتی بزرگی وارد مهدکودک می شود و اولین دوچرخه سواری اش را می بینم - اولین باری که هیجان آزادی را می چشد و در حالی که باد، در میان موهایش می رقصد، با شتاب رکاب می زند. با کوتاه کردن موهای او، به یاد بچه های خودم می افتم. تصاویر و صحنه های اولین بارها چنان در ذهنم واضح و شفافند که نمی توانم هیچ نتیجه دیگری را تصور کنم. نمی خواهم آینده دیگری از مراجعه به بیمارستان، درمان های سرطان و جراحی های دیگر برای او تصور کنم. البته به عنوان نجات یافته تومور مغزی، باید همیشه تحت نظر باشد، اما نمی خواهم آینده اش را مثل گذشته اش ببینم. حالت تهوع و استفراغ، زمین خوردن ها، بیدار شدن سر صبح و جیغ کشیدن از درد به خاطر آن چیز زشت که مغزش را فشار می دهد، زندگی بدون اضافه کردن این مشکلات هم به قدر کافی دل شکستگی دارد. به آرامی موهایش را می تراشم، فقط به اندازه ای که بتوانم روی سرش کار کنم. روی جمجمه اش، قسمتی که می خواهیم برش را انجام

دهیم، دو نقطه می گذارم و یک خط صاف می کشم.

جراحی مغز مخصوصاً در حفره عقبی کار سختی است و برای یک بچه کوچک، به طرز دردناکی سخت تر است. این تومور بزرگ است و کار باید دقیق و آهسته انجام بگیرد. باید با میکروسکوپ، ساعت ها دقیق روی یک چیز تمرکز کنید. ما به عنوان جراح تعلیم دیده ایم که هنگام جراحی، واکنش های بدن خودمان را سرکوب کنیم. وسط کار به دستشویی نمی رویم. چیزی نمی خوریم. و وقتی کمر و عضلات مان دچار گرفتگی می شوند، آن ها را نادیده می گیریم. اولین باری که که به اتاق عمل رفتم، دستیار جراح معروف و باهوشی بودم که بسیار خشن و متکبر بود. من مضطرب و عصبی بودم و وقتی در اتاق عمل کنار او ایستادم، صورتم عرق کرده بود. پشت ماسکم به سختی نفس می کشیدم و عینکم بخار کرده بود. نمی توانستم ابزار و محل جراحی را خوب ببینم. من به سختی تلاش کرده بودم، مشکلات زیادی را پشت سر گذاشته بودم و حالا آنجا همانطور که همیشه تصورم را می کردم، در حال جراحی بودم اما هیچ چیز نمی دیدم. سپس اتفاقی باورنکردنی افتاد. یک قطره بزرگ عرق از صورت من چکید و در محل استریل فرود آمد. جراح کم مانده بود دیوانه شود. آن لحظه - یعنی اولین جراحی من - باید برجسته ترین لحظه زندگی من می بود اما در عوض، باعث آلودگی محل جراحی شدم و از اتاق عمل اخراجم کردند. هرگز این تجربه را فراموش نمی کنم.

امروز پیشانی ام خنک است و بینایی ام شفاف و واضح. نبضم آهسته و ثابت است. داشتن تجربه، تفاوت زیادی ایجاد می کند و در اتاق عمل من، دیکتاتور و تک ستاره ای متکبر وجود ندارد. تک تک اعضای گروه، با ارزش و مهم هستند. همه روی کار خود تمرکز دارند. متخصص بیهوشی، فشار خون، اکسیژن، درجه هوشیاری و ریتم قلب پهنده پسرک را تحت نظر دارد. پرستار

اتاق عمل ابزار و ملزومات را به طور دائم کنترل می کند تا مطمئن شود همه چیز در دسترس من است. یک کیسه بزرگ زیر سر پسر آویزان است و خون و مایعات را جمع آوری می کند. کیسه از طریق یک لوله به یک دستگاه مکش بزرگ وصل است که به طور مداوم، مایعات را اندازه گیری می کند تا ما هر لحظه بدانیم چه مقدار خون از دست داده ایم.

جراحی که به من کمک می کند، یک رزیدنت ارشد است که تازه به تیم ما ملحق شده اما او هم به اندازه من، روی رگ های خونی، بافت مغز و جزئیات حذف این تومور متمرکز است. ما نمی توانیم به برنامه های فردا، سیاست های بیمارستان، بچه ها و روابطمان در خانه فکر کنیم. این نوعی هشجاری بیش از حد است، یک تمرکز تک بعدی که مثل مدیتیشن انجام می شود. ما ذهن مان را عادت می دهیم و ذهن، بدن ما را تعلیم می دهد.

وقتی همه هماهنگ هستند، ریتم و گردش فوق العاده ای در جریان است. ذهن و بدن های ما مثل یک هوش مشترک، با یکدیگر کار می کنند.

در حال جدا کردن آخرین تکه تومور از یکی از رگ های تخلیه عمده در اعماق مغز هستیم. سیستم وریدی حفره عقبی، فوق العاده پیچیده است و وقتی من با احتیاط، آخرین بقایای تومور را برش می دهم، دستیارم مایعات را با دستگاه مکش، جمع می کند. توجه او برای لحظه ای پرت می شود و در همان لحظه مکش او، رگ را پاره می کند و برای لحظه ای بسیار کوتاه، همه چیز متوقف می شود.

قیامت به پا می شود.

خونی که از رگ پاره شده جاری است، جای خالی تومور را پر از خون می کند و خون از زخم سر این پسر بچه زیبا بیرون می ریزد. متخصص بیهوشی فریاد می زند که فشار خون کودک به سرعت رو به کاهش است و او نمی تواند

جلوی از دست رفتن خون را بگیرد. من باید رگ را ببندم و جلوی خونریزی را بگیرم اما رگ در میان استخری از خون، غرق شده است و نمی‌توانم آن را پیدا کنم. مکش من به تنهایی نمی‌تواند خونریزی را کنترل کند و دست‌دستیارم چنان می‌لرزد که نمی‌تواند کمکی به من کند.

متخصص بیهوشی فریاد می‌کشد: «داره ایست قلبی می‌کنه!» او باید به سرعت خودش را زیر میز مچاله کند چرا که سر این پسر کوچک در یک قاب سر، قفل شده و پشت سرش باز است. متخصص بیهوشی که با یک دست پشت پسرک را گرفته است، با دست دیگر قفسه سینه او را می‌فشارد و ناامیدانه می‌کوشد قلبش را به تپش بیندازد. مایعات در سرم وریدی جاری می‌شود.

اولین و مهم‌ترین کار قلب، پمپاژ خون است و این پمپاژ جادویی که همه چیز را در بدن ممکن می‌سازد، متوقف شده است. پسر چهار ساله روی میز مقابل من دارد از خونریزی جان می‌دهد. متخصص بیهوشی به کار خود روی قفسه سینه او ادامه می‌دهد اما زخم دارد به سرعت پر از خون می‌شود. باید جلوی خونریزی را بگیریم وگرنه او می‌میرد. مغز، ۱۵ درصد از خون برون‌ده قلبی را مصرف می‌کند و با ایست قلبی، فقط چند دقیقه می‌تواند زنده بماند. مغز به خون و از آن مهم‌تر به اکسیژنی که در آن است نیاز دارد. تا از کار افتادن مغز، وقت چندانی نداریم. مغز و قلب به هم نیاز دارند.

دیوانه‌وار تلاش می‌کنم رگ را ببندم ولی خون چنان زیاد است که نمی‌توانم درست ببینم. با اینکه سرش به خوبی در قاب مخصوص جای گرفته است، به خاطر فشارهایی که به قفسه سینه‌اش وارد می‌کنیم، کمی از جای خود تکان می‌خورد. من و تیمم می‌دانیم که وقت چندانی برایمان باقی نمانده است.

متخصص بیهوشی به من نگاه می‌کند و ترس را در چشمانش می‌بینم...

ممکن است این بچه را از دست بدهیم.